



## رادیو آلمان

کردم و کفش واکس خورده به پا، کلاه پهلوی بر سر نهادم و سوار بر اتومبیل اهدایی خان، راهی آبادی شدم.

ده مونیخ جایی بود که خاننش مثل فلان السلطنه و بهمان الدوله بر زیراندازی پشمین لم داده و قلبان چاق می کند و مثل مسیو فلان و مستر بهمان حرفهایی می زند که در حد و قواره خان نیست.

القصة با تیپ و لباسی که عرض شد به سوی مدرسه رفتیم. سر در مدرسه هنوز پر از تزئینات تشریف‌فرمایی جناب فرماندار بود. از سر در گذشتم و با سلام و صلوات دانش‌آموزان موتراشیده که کلاه پهلوی بر سر داشتند، به دفتر رفتم.

**میرزا جهانگیر خان قوام** که مدتی است مدیر مدرسه شده و مورد حمایت خان است، زیرچشمی نگاهی انداخت و سلامی از سر غرور تحویل جنابمان داد. ما که عادت به این قبیل امور داشتیم و رگ خواب ایشان را خوب می دانستیم، به مزاح جمله‌ای گفتیم و هم خود خندیدیم و هم ایشان. به رسم همکاری از خاطرات نوروز برای هم گفتیم که چنان کردیم و چنان!

فراش باشی مدرسه که زنگ صبحگاه را می نواخت، چکشی سنگین به آهن دم در کوفت و دانش‌آموزان با هیاهوی بسیار و سرعت زیاد به سوی کلاس شتافتند. من هم بی‌معطلی و چای نخورده به سوی کلاس رفتم. همه‌های بود! با آمدن من همه ساکت شدند، جز پسر خان؛ انگار که خاقان چین است و الباقی زیردست او.

به هر ترتیب، با اخم و کمی نصیحت ساکتش کردم و از علت هیاهو پرسیدم. میرزا علی اکبرخان، زرنگ‌باشی کلاس، شروع کرد به سخن گفتن و از اخبار رادیو آلمان گفت که در خانه خان شنیده بود. رادیو آلمان این روزها علاوه بر اخبار جنگ و پیشروی ارتش هیتلر، گهگاه اخباری دروغ به جهت خوشایند نیروهای آلمانی ساکن ایران - که تعدادشان هم کم نیست - می گوید؛ اخباری که جماعت خواب و بی‌سواد را شیفته خود می کند، چه رسد که خان خبر را تأیید و تفسیر کند و استوار رجبی در کافه ده مونیخ از

همین دیروز بود که با خانواده و اهل و عیال باجناب به دشت رفتیم. اسم این روز بخت‌برگشته سیزده‌به‌در است. بختش آنجا برمی گردد که سبزه به سبزه گره می خورد؛ شاید که بختی باز شود! القصة، سبزه را به در و نحسی اش را به سبزه و گیاه آویختیم. با تنی رنجور و خسته از تفریحات بجا در ماشین نشستیم و به خانه بازگشتیم. لولای زنگ‌زده در دوباره صدایی داد که هی! فکری به حال من کنید!

هر کس به کنجی خزید و از خستگی به زیر لحافی رفت. چند روزی است که بانوی مکرمه کرسی اتاق نشیمن را جمع کرده و طاقچه‌های خانه را پر از زیورآلات چشم‌کورکنی چون فانوس و آئینه و شمعدان و تصویرهای درگذشتگان کرده و پشتی‌های دودگرفته را با آب حوض خانه مش فاطمه شسته و به دیوار تکیه داده تا با جهاز برق انداخته و بوی بهار نارنج به استقبال خویشان برود؛ مهمانانی که چندی میوه و آجیل و قطاب نوروز پر بخورند و به رسم عادت، از شیرینی و شوری‌شان بگویند. روزها چونان حقوق سر برج به تندی خرج این و آن می شوند. ریالی از پی ریالی. دوره عباسی و درهم و دینار هم گذشته است! خورشید صبح چهارده از میان درخت‌های حیاط خودنمایی می کند. نور صبح چشم‌روشنی است به معلمی که شوق آموختن دوباره دارد.

پس از انجام امور صبحگاهی، با مهر و محبت به دور سفره‌ای نشستیم و با اهل و عیال، چنان گرسنگان دیر به غذا رسیده، سفره‌ای پر غذا گرفتیم و خالی تحویل دادیم. بعد از عید بود و خوبیت نداشت با رخت سال کهنه به مدرسه بروم. از درون صندوقچه البسه، رختی نو که اندکی گل و گشاد بود در آوردم و به تن کردم. یقه پیراهن را برق انداختم و با انگشت گرد و خاک کت و شلوار را تکاند؛ میادا که گرد و خاک لباس مایه رنجش مدیر و خان روستا شود. پس از آنکه سبیل خود را به سان **هیتلر** محدود به زیر بینی



داستان صوتی رادیو آلمان



اسم و رسم پهلوان تصویری از او دیده؟! خیلی مشتاقم که قامت رعنا ی چنین سرو دلیری را ببینم و از ذوق اسپند دود کنم! میرزا محمود که پدرش روزگاری کاتب خان بود و بیش از بقیه سری در کتاب و مطالعه داشت و در همه مدت کلاس ساکت بود، گفت، در میان روزنامه‌های پدر می‌گردد و عکسی اگر بود، تقدیم می‌کند. پسر خان که به تیریح قیابش برخورده بود، با لحنی مغرورانه گفت: «همین‌مان کم مانده بود امثال میرزا قلمدان‌ها خبری‌اور شوند.»

میرزا محمود که آدم زیرکی بود اما گزیده سخن می‌گفت، با مقدمه‌چینی، سخنان امثال زرنگ‌باشی و خواجه کریم‌الدین و پسر کربلایی حسین و امین‌السلطان را ساده‌لوحانه خواند و خبر را از اساس دروغ پنداشت. حرف‌هایش به سن و سالش نمی‌خورد، ولی مانند حرف‌های خان ناموزونش نمی‌کرد؛ صحبت‌هایی بودند از سر علم و آگاهی.

زرنگ‌باشی که با حرف‌های میرزا محمود تازه فهمیده بود حال از چه قرار است، با میرزا محمود همراهی کرد و در تأیید حرف‌های او از شاهنامه مثل آورد: رستم که کوه از زمین بلند می‌کرد و دیو بالای سر می‌برد، بازویی چون بقیه پهلوانان داشت و ایمانی راسخ چون کوه.

آن همه هیاهو و آرزو که ابتدای کلاس بود، اکنون به سکوت تبدیل شده بود. گویا بچه‌های ده مونیخ نیستند و قرار نیست زورکی متجدد شوند!...

سکوت کلاس همیشه با صدای معلم می‌شکند، اما این بار رفوزه‌باشی کلاس که هنوز از گیجی در نیامده و دروغ بزرگ رادیو آلمان باورش نشده بود، سوالی پرسید: «بالاخره اخبار رادیو آلمان را باور کنیم یا نه؟»

صدای خنده بود که از کلاسی دوردست در ده مونیخ به گوش مجری رادیو آلمان می‌رسید ...

حرف‌های خان بگوید.

خلاصه که زرنگ‌باشی با آب و تاب از اخبار می‌گفت؛ اخباری که یک بار در خانه شنیده بود و یک بار در مهمانی خان و از زبان خود خان؛ خبری که این همه دانش‌آموزان را به خود مشغول داشته بود، بدن‌سازی بود آلمانی. به زبان خودمان پهلوانی بود آلمانی. با درستی بازویی به اندازه توپ جنگی که حضرت خان در تفسیرهایشان به توپ‌های «آتریاد همدان» تشبیهش کرده بود. و لابد پهلوانی با این بازو، سری داشت به بزرگی گنبد مسجد شهر.

حال که سر سخن باز شده بود، هر کس سخنی از تفسیر خبر می‌گفت. یکی به بازوی درشت او می‌نازید و یکی چون خواجه کریم‌الدین، رفوزه‌باشی کلاس، از تخیلات خود می‌گفت که پیشروی ارتش آلمان مدیون چنین پهلوانانی است و از ترس فتح ایران به دست چنین غول‌هایی به خود می‌لرزید.

هر کس به قدر دانش و دایره سواد خود حرفی می‌زد و من که از این افسانه‌پردازی شاگردان مهیوت بودم؛ صلاح دیدم که بگذارم هر آنچه در سینه دارم برون ریزم تا بلکه بتوانم بی‌آنکه به کسی برخورد، جوابی بدهم.

امین‌السلطان، پسر حضرت خان، که از سکوت اجباری رنج می‌برد و خشمی فروخته داشت، چند جمله‌ای گفت که هم‌سن و سالان چند لحظه بدو خیره شدند و آرزویش داشت چنان بازویی بود که بتواند حسودان ثروت و قدرت پدرش را به ضربتی از میدان به در کند.

به هر روی، به جای آنکه بود و نبود چنین بازویی را جویا شوند، به قول مولوی «اختلاف کردند در چگونگی و شکل پیل». حرف‌ها که به اتمام رسید، شمرده و بی‌آنکه به کسی بریخورد و بی‌آنکه تخیل نوجوانی حاضران در هم شکنند و گوشه‌گیر شوند، چنان کسی که آهسته می‌رود و می‌آید، لب به سخن جنباندم. گفتم کسی به جز